

خطاب به روح

الا ای مشک جان بگشای نافه
چو روح امر ربّانی تو داری
تویی پیوسته و از ما بریده
تو چون صد آفتابی گر بتابی
همه چیزی تویی و هیچ هم تو
تویی شاه و خلیفه جاودانه
پسر هر یک تو را صاحب قرانیست
یکی نفسست و در محسوس جایش
یکی عقل است و معقولات گوید
یکی فقرست و معدومات خواهد
چو این هر شش به فرمان راه یابند
سیه‌پوش خلافت شو چو آدم
قدم چون خضر نه در راه مردان
مکانت کشتی نوحست ای صدر
جمال یوسفی را جلوه‌گر باش
چو داود نبی این پرده بنواز
چو کردی جد و جهد بی‌عدد تو
چو در دین حاصل آمد این کمالت
به چشم خُرد منگر در سخن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست
از این حجت شود بر عقل پیدا
چو اصل آمد سخن اکنون تو می‌گویی

که هستی نایب دارالخلافة
سریر ملک روحانی تو داری
ز دیده دور و اندر عین دیده
کند هر ذرات صد آفتابی
چه گویم راستی و پیچ هم تو
پسر داری شش و هر یک یگانه
که اندر فن خود هر یک جهان‌نیست
یکی شیطان و در موهوم رایش
یکی علمست و معلومات جوید
یکی توحید و کل یک ذات خواهد
حضور جاودان آنگاه یابند
سفر در سینه‌ی خود کن چو عالم
که گردت در نیابد چرخ گردان
زمانت والضحی و لیل القدر
چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش
چو عیسی زن نفس در عشق دمساز
ز نور مصطفی یابی مدد تو
سخن گفتن کنون باشد حالات
که خالی نیست در گیتی ز «کن» هیچ
که از «کن» هست گشت از «لاتکن» نیست
که او کل سخن آمد ز اسما
سخن‌خواه و سخن‌پرس و سخن‌گوی

آغاز داستان

جهان گردیده‌ای گم‌کرده یاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت
همه همّت بلند افتاده بودند
به هر علمی که باشد در زمانه
پدر بنشانده‌اشان یک روز با هم
خلیفه‌زاده‌اید و پادشاهید
اگر صد آرزو دارید و گر یک
چو از هر یک بدانم اعتقادش

سراسیمه دلی آشفته‌کاری
که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
ز سر گردن‌کشی بنهاده بودند
همه بودند در هر یک یگانه
که هر یک واقفید از علم عالم
شما هر یک ز عالم می چه خواهید؟
مرا فی‌الجمله برگوید هر یک
بسازم کار هر یک بر مرادش

هر یک از پسران پادشاه خواسته‌های خود را می‌گویند و پدر در پاسخ آنان حکایاتی را نقل می‌کند، تا اینکه نوبت به پسر ششم می‌رسد :

ششم فرزند آمد دل پر اسرار	ز الماس زبان گشته گهربار
پدر را گفت آن خواهم همیشه	که باشد کیمیا سازیم پیشه
اگر یابم به علم کیمیا راه	شوند از من جهانی کیمیاخواه
گر آن دولت بیابم دین بیابم	که چون آن یک دهد دست این بیابم
جهان پر ایمنی گردانم از خویش	فقیران را غنی گردانم از خویش
پدر گفتش که حرصت غالب آمد	دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را	سرای مکر و جای دشمنی را
که دنیا هست زالی هفت پرده	برای صید تو هر هفت کرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام	بیارم ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه	ز خاکش سیری آید جاودانه

حکایت شاهزاده و عروس

یکی شهزاده‌ی خورشیدفر بود	که بینایی دو چشمان پدر بود
مگر آن شاه بهر شاهزاده	عروسی خواست داد حُسن داده
به خوبی در همه عالم مثل بود	سر خوبان نقاش ازل بود
سرایبی را مزین کرد آن شاه	سرایبی نه، بهشتی بهر آن ماه
سرایبی پای تا سر حور در حور	ز بس مهر و ز بس مه نور در نور
عروسی این چنین جشنی چنین خوش	چنین جمعی همه زیبا و دلکش
نشسته منتظر یک خلد پر حور	که تا شهزاده کی آید بدان سور
مگر از شادابی آن شاهزاده	نشسته بود با جمعی به باده
ز بس کان شب به شادی کرد می نوش	وجودش بر دل او شد فراموش
بجست از جای سر افکنده در بر	خیال آن عروس افتاده در سر
در آن غوغا ز مستی شد سواره	براند او از در دروازه باره
نه پیدا بود در پیشش طریقی	نه همبر در رکاب او رفیقی
مگر از دور دیری دید عالی	منور از چراغ او حوالی
چنان پنداشت آن سرمست مهجور	که آن قصر عروس اوست از دور
ولی آن دخمه گبران کرده بودند	که از هر سوی خیلی مرده بودند
نهاده بود پیش دخمه تختی	بر آن تخت اوفتاده شوربختی
یکی زن بود پوشیده کفن را	چو شهزاده بدید از دور زن را
چنان پنداشت از مستی باده	که این است آن عروس شاهزاده
ز مستی پای از سر می‌ندانست	ره بام از ره در می‌ندانست
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز	خوشی لب بر لبش می‌داشت تا روز
چو ناپیدا شد آن شهزاد عالی	پدر را زو خبر دادند حالی
پدر برخاست با خیلی سواران	به صحرا رفت همچون بیقراران
همه ارکان دولت در رسیدند	ز دور آن اسپ شهزاده بدیدند
پدر چون دید اسپ شاهزاده	نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده
پسر را دید با آن مرده بر تخت	به دلداری کشیده در برش سخت
چو خسرو با سپاه او را چنان دید	تو گفתי آتشی در قعر جان دید
پسر چون پاره‌ای با خویش آمد	شهبش با لشکری در پیش آمد
گشاد از خواب مستی چشم حالی	بدید آن خلوت و آن شاه عالی
گرفته مرده‌ای را تنگ در بر	ستاده بر سر او شاه و لشکر

به جای آورد آنچ افتاده بودش
همه آن بود میلش از دل پاک
و لیکن کار چون افتاده بودش
مرا هم هست صبر ای مرد مخمور
در آن ساعت بدانی و ببینی
ترا گر امتحان خواهند کردن

همی بایست مرگ خویش زودش
که بشکافد زمین او را کند خاک
نبود از خجالت و تشویر سودش
که تا آید به بالین تو آن نور
که با که کرده‌ای این هم‌نشینی
نگونسار جهان خواهند کردن

پسر گفتش که درویشی بسیار
به زر چون دین و دنیا می‌شود راست
پدر گفتش که چون زر سایه افکند
نیاید دُئی و دین راست هر دو

بسی باشد که آرد کافری بار
ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست
ترا از گوهر و از پایه افکند
ز حق می‌دان که نتوان خواست هر دو

حکایت جرجیس

سه بار آن کافری در آتش و خون
تنش شد ذره ذره چون غُبّاری
میان این همه رنج و عذابش
که هر کز دوستی ما زند لاف
سزای دوستان این است مادام
بدو گفتند ای جرجیس و ای پاک
مرا گفت آرزو آن است اکنون
کنندم پاره پاره در عذابی
که چندین رنج در جانم رقم زد
تو قدر دوستان او ندانی

بگردانید بر جرجیس گردون
ز خاک او برآمد لاله‌زاری
رسید از هاتف عزت خطابش
نخواهد خورد بی دُردی می صاف
که گردونشان رود بر هفت اندام
ترا هیچ آرزویی هست در خاک؟
که یک بار دگر در زیر گردون
که تا آید دگر بارم خطابی
که او در دوستی ما قدم زد
که مردی غافلگی در زندگانی

پسر گفتش به هر پندم که دادی
سخن‌های تو یکسر سودمند است
ولی زانم هوای کیمیا خاست
که چون دنیا و دین بر هم زند دست
که تا دنیا و دینم یار نبود
پدر گفتش دماغت پُر غرور است
که تا هر نیک و هر بد در نبازی
اگر در عشق می‌باید کمالت
یکی اشک و دوم آتش سیم خون
درون پرده معشوقت دهد بار

به هر پندی مرا بندی گشادی
به غایت هم مفید و هم بلند است
کزو هم دین و هم دنیا شود راست
به دست آید مرا معشوق پیوست
مرا از یار استظهار نبود
که این اندیشه از تحقیق دور است
نباشی عاشقی الا مجازی
بباید گشت دایم در سه حالت
اگر آیی از این سه بحر بیرون،
وگرنه بس که معشوقت دهد کار

حکایت رابعه دختر کعب

که در سر حدّ بلخش جای بودی
که حد او فلک را در زمین بود
به نام کعبه‌ی دین کعب بودی
که در خوبی به عالم در سَمَر بود
کمر بسته چو جوزا ماه او را
که چون جان بود شیرین و عزیزش
دل آشوبی و دلبنندی عجب بود
به خوبی در جهان افسانه بودی
که از من آن صفت کردن خیالست
که هر چیزی که از مردم شنودی
بیپوستی چو مروارید در هم
که گویی از لیش طعمی در آن بود
به دلداری بسی تیمار او داشت
به پیش خویش بنشانند آن پسر را
ز من بپذیرش و تیمار می‌دار
بساز و تازه گردان روزگارش
بسی گردن‌کشان و شهریاران
که شایسته کسی یابی تو دانی
پشولیده مگردان جان ما را
پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت
ندانم تا چرا آمد چرا شد
کز این آمد شدن کس را خبر نیست
پسر بنشست در دیوان شاهی
جهان از وی دم نوشیروان یافت
بسی بیدادگر را سرنگون کرد
چو جان می‌داشت خواهر را گرمی
ز بهر او چه بازی کرد بر کار
که او بودی نگهدار خزانه
ندانم تا کسی همتاش بودی
همه عالم طلبکار وصالش
به جنبش آمدی صورت ز دیوار
بهشتی نقد او را در حوالی
نهاده تخت حارث پیش ایوان
سلیمان‌وار در پیشان نشسته
به بالا هر یکی سروی خرامان
به خدمت چشم‌ها افکنده بر پای
شکوه جشن در چشم آمدش صعب
بدید آخر رخ آن ماه‌پاره
چو سروی در قبا بالاش را دید
همه خوبی چو یوسف بهره‌ی او
دل خود وقف یک یک موی او دید
به غارت برد کلی هرچه بودش
چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود

امیری سخت عالی رای بودی
به عدل و داد امیری پاک‌دین بود
به مردی و به لشکر صعب بودی
امیر نیک دل را یک پسر بود
نهاده نام، حارث شاه او را
یکی دختر به پرده بود نیزش
به نام آن سیم‌بر زین‌العرب بود
خرد در عشق او دیوانه بودی
جمالش را صفت گفتن محالست
به لطف طبع او مردم نبودی
همه در نظم آوردی به یک دم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
بدو بسپرد دختر را که زنه‌ار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش
که از من خواستندش نامداران
ندادم من به کس گر تو توانی
گواه این سخن کردم خدا را
چو هر نوعی سخن پیش پسر گفت
به آخر جان شیرین زو جدا شد
کمان حق به بازوی بشر نیست
پدر چون شد به ایوان الهی
بعدل و داد کردن در جهان تافت
بسی سودا ز هر مغزی برون کرد
به خوبی و به ناز و نیک‌نامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار
غلامی بود حارث را یگانه
به نام آن ماه‌وش بکتاش بودی
مَثَل بودی به زیبایی جمالش
اگر عکس رخس گشتی پدیدار
به پیش قصر باغی بود عالی
ز پیش باغ طاقی تا به کیوان
شه حارث چو خورشیدی خجسته
چو جوزا در کمر دست غلامان
ندیمان سرافراز نکورای
مگر بر بام آمد دختر کعب
چو لختی کرد هر سوی نظاره
چو روی و عارض بکتاش را دید
جهان حسن وقف چهره‌ی او
بدان خوبی چو دختر روی او دید
درآمد آتشی از عشق زودش
همه شب خون فشان و نوحه‌گر بود

ز بس آتش که در جان وی افتاد
علی‌الجمله ز دست رنج و تیمار
طیب آورد حارث، سود کی داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد
درون پرده دختر دایه‌ای داشت
به صد حیل از آن مهروی درخواست
نمی‌آمد مقررّ البتّه آن ماه
که من بکتاش را دیدم فلان روز
چنان عشقش مرا بی‌خویش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حال
هلال عارضش چون هاله انداخت
لبش را صد هزاران بنده بیش است
چو آزادیم از آن سرو سهی نیست
کنون ای دایه برخیز و روان شو
برو این قصّه با او در میان نه
بگو این رازش و گر خشم گیرد
بگفت این و نکونامی رها کرد
الا ای غائب حاضر کجایی
دو چشمم روشنایی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن
به نقد از نعمت ملک جهانی
چرا این نیم جان در تو نیازم
دلم بُردی و گر بودی هزارم
ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم
غم عشق تو در جان می‌نهم من
اگر آیی به دستم باز رستم
به هر انگشت درگیرم چراغی
اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه
به دایه داد تا دایه روان شد
چو نقش او بدید و شعر بر خواند
به یک ساعت دل از دستش برون شد
نهنگ عشق در حالش زبون کرد
به دایه گفت برخیز ای نکوگوی
ندارم دیده‌ی روی تو دیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو
تو را نادیده درجان چون نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر
اگر روشن کنی چشمم به دیدار
نمیرم در غمت ای زندگانی
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه
که او از تو بسی عاشق‌تر افتاد
اگر گردد دلت از عشقش آگاه
دل دختر به غایت شادمان شد
نمی‌دانست کاری آن دل‌افروز

چو آتش شد از آن سر از پی افتاد
چنان ماهی به سالی گشت بیمار
که آن بت درد بی‌درمان ز پی داشت
که جان درمان هم از جانان پذیرد
که در حیل‌گری سرمایه‌ای داشت
که ای دختر چه افتادت بگو راست
به آخر هم زبان بگشاد ناگاه
به زلف و چهره جانسوز و دل افروز
که صد ساله غمم در پیش آورد
که آمد ملک جمعیت زوالم
مه نو از غمش در ناله انداخت
که او از آب حیوان زنده بیش است
بهی شد رویم و روی بهی نیست
میان این دو دلبر در میان شو
اساس عشق این دو مهربان نه
به صد جانش دلم بر چشم گیرد
به خون دل یکی نامه ادا کرد :
به پیش من نه‌ای آخر کجایی
دلم نیز آشنایی از تو دارد
وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن
نمی‌بینم کنون جز نیم جانی
که بی تو من ز صد جان بی‌نیازم
نبودی جز فشاندن بر تو کارم
که من هرگز دل از جان برنگیرم
سر از تو در بیابان می‌نهم من
وگر نه می‌روم هر جا که هستم
تو را می‌جویم از هر دشت و باغی
وگر نه چون چراغم مرده انگار
یکی صورت ز نقش خویش آن ماه
بر آن ماه‌روی مهربان شد
ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
چو عشق آمد دل او بحر خون شد
برای خود دلش دریای خون کرد
بر آن بت رو و از من بدو گوی :
ندارم صبر بی تو آرمیدن
که نتوان برد چندین درد بی تو
دلم برخاست تا در خون نشستی
چرا تشنه به خون جانی آخر
به صد جانت توانم شد خریدار
اگر دریابیم، باقی تو دانی
ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که از گرمی او آتش در افتاد
دلت زو درد عشق آموزد آنگاه
ز شادی اشک بر رویش روان شد
بجز بیت و غزل گفتن شب و روز

روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد
غلام آنگه به هر شعری که خواندی
بر این چون مدتی بگذشت یک روز
بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت
گرفتش دامن و دختر برآشت
که هان ای بی‌ادب این چه دلبريست
که باشی تو که گیری دامن من
غلامش گفت ای من خاک کویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز
چو در اول مرا دیوانه کردی
جوابش داد آن سیمین‌بر آنگاه
مرا در سینه کاری اوفتادست
چنین کاری چه جای صد غلامست
تو را آن بس نباشد در زمانه
اساسی کوژ بنهادی درین راز
بگفت این و ز پیش او به در شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب
چنین گفت او که معلوم چنان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری
کمالی بود در معنی تمامش
به آخر دختر عاشق در آن سوز
مگر می‌گشت روزی در چمن‌ها
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببرد
مگر حارث از آن سو در چمن بود
بجوشید و بر او زد بانگ ناگاه
به پیشش دختر عاشق زمین رفت
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببرد
یکی سقّاش بودی سرخ روئی
به جای ترک یغما خاصه چون ماه
برادر را چنان در تهمت افکند
چو القصّه ازین بگذشت ماهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش
ز دیگر سوی حارث با سپاهی
سپه القصّه افتادند در هم
غباری از همه صحرا بر آمد
خروش کوس گوش چرخ کر کرد
اجل چنگال بر جان تیز کرده
درآمد پیش آن صف حارث آنگاه
سپه را چون به یک ره جمله کرد او
وز آن سوی دگر بکتاش مه‌روی
به آخر چشم زخمی کارگر گشت

بخوانده بود آن گفتمی بر استاد
شدی عاشق‌تر و حیران بماندی
به دهلیزی برون شد آن دل افروز
که عمری عشق با نقش رخس باخت
برافشاند آستین آنگه بدو گفت
تو روباهی ترا چه جای شیريست
که ترسد سایه از پیرامن من
چو می‌داری ز من پوشیده رویت،
دلیم بردی بدان نقش دل‌افروز
چرا در آخرم بیگانه کردی
که یک ذره نه‌ای زین راز آگاه
ولیکن بر تو آن کارم گشادست
به تو دادم برون، اینت تمامست
که تو این کار را باشی بهانه؟
به شهوت بازی افتادی از این باز
به صد دل آن غلامش فتنه‌تر شد
که او گفته است: من آنجا رسیدم
که عارف گشته بود او عارفی صعب
که آن شعری که بر لفظش روان شد
بنگشاید چنان شعری به بازی
که او را بود با حق روزگاری
بهانه بود در راه آن غلامش
به زاری شعر می‌گفتی شب و روز
خوشی می‌خواند این اشعار تنها :
ز من آن ترک یغما را خبر کن
ببردی آبم و خونم بخوردی
به گوش حارث آمد آن سخن زود
بدو گفتا چه می‌گویی تو گمراه
بگردانید آن شعر و چنین گفت
ز من آن سرخ سقّا را خبر کن
ببردی آبم و خونم بخوردی
که هر وقت آبش آوردی سبویی
نهاد آن سرخ سقّا را هم آنگاه
که بر خواهر نظر بی‌حرمت افکند
درآمد حرب حارث را سپاهی
چو دوران فلک از حصر و حد بیش
ز دروازه برون آمد پگاهی
به گشتن دست بگشادند بر هم
فغان تا گنبد خضرا برآمد
زمین چون آسمان زیر و زبر کرد
قضا پُر کینه دندان تیز کرده
جهانی پُر سپاه آورد در راه
درآمد همچو شیر و حمله کرد او
دودستی تیغ می‌زد از همه سوی
سرش از زخم تیغی سخت درگشت

همی نزدیک شد کان خوب رفتار
در آن صف بود دختر روی بسته
به پیش صف درآمد همچو کوهی
نمی‌دانست کس کان سیمبر کیست
من آن شاهم که فرزینم سپهرست
اگر شمشیر بُر آن برکشم من
چو تیغ آتش‌افشانم دهد تاب
بگفت این و چو مردان بر نشست او
بر بکناش آمد تیغ در کف
نهادش پس نهان شد در میانه
چو آن بتروی در کُنجی نهان شد
چو حارث را مدد گشت آشکارا
در آمد لشکری از کوه و از دشت
چو حارث را مدد در حال دریافت
چو شه با شهر آمد شاد و پیروز
نداد از وی نشانی هیچ مردم
علی‌الجمله چو آمد زنگی شب
چو زاغ شب درآمد، زان دلارام
دل از زخم غلامش آنچنان سوخت
نبودش چشم‌زخمی خواب و آرام
کجا می‌شد دل او آرمیده
چنین آورد در نظم آن سمن‌بوی
سری کز سروری تاج کبار است
سر خصمت که بادا بی سر و کار
اگر درد سرم درد سرت داد
نهادم پیش آن سر بر زمین سر
چه افتادت که افتادی به خون در
همه شب همچو شمع سوز در بر
چو شمع از عشق جانی زنده دارد
شیم را گر امید روز بودی
چو شمعی را امید روز نبود
از آن آتش که بر جانم رسیده است
از آن آتش که چندین تاب خیزد
چه می‌خواهی ز من با این همه سوز
میان خاک در خونم مگردان
چو سرگردانیم می‌دانی آخر
چو می‌دانی که سرمست توأم من
چنان گشتم ز سودای تو بی‌خویش
به زاری بند بندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبود
دل من داغ هجران بر نتابد
ز درد خویشتن چون بی‌قراران
دگر گویم اگر یابم رهی باز
روان شد دایه و این نامه هم برد
سر بکناش با چندان جراحت

به دست دشمنان گردد گرفتار
سلاحی داشت بر آسیبی نشسته
وزو افتاد در هر دل شکوهی
زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست
پیاده در رکابم ماه و مهرست
جگر از شیر غرآن بر کشم من
ز بیمش زهره‌ی آتش شود آب
از آن مردان تنی را ده بخت او
وز آنجا برگرفتش برد در صف
کسش نشناخت از اهل زمانه
سپاه خصم چون دریا روان شد
بسی خلق از بر شاه بخارا
کز آن کثرت سر افلاک درگشت
سپاه حارث و حارث ظفر یافت
طلب کرد آن سوار چست آن روز
همه گفتند شد همچون پری گم
نهاده نصفه‌ای از ماه بر لب
دل دختر چو مرغی بود در دام
که در یک چشم‌زخمش نیز جان سوخت
که بر سر داشت زخمی آن دلارام
یکی نامه نوشت از خون دیده
که بشنو قصه‌ی گنگ سخن‌گوی
سر پیکان در آن سر در چه کار است؟
مباد ار سر کشد جز بر سر دار
سرم ببریده درمان سرت باد
فدای آن چنان سر صد چنین سر
چو من زین غم نبینی سرنگون‌تر
چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
میان اشک و آتش خنده دارد
مرا بودی که کمتر سوز بودی
زمانی کار او بی‌سوز نبود
بسی پایان مجو کاتم رسیده است
عجب نبود که چندین آب خیزد
که نه شب بوده‌ام بی‌سوز نه روز
سراسیمه چو گردونم مگردان
به خونم در چه می‌گردانی آخر
ز پای افتاده از دست توأم من
که از پس می‌ندانم راه و از پیش
بر آتش چون سپندم چند سوزی
نه گردی ماندی از من نه دودی
که دل خود وصل جانان برنتابد
یکی با تو بگفتم از هزاران
وگر نه می‌کشم در جان من این راز
به سر شد، راه بر سر چون قلم برد
ز سرّ نامه مرهم یافت و راحت

ز چشمش گشت سیل خون روانه
که جانان تا کیم تنها گذاری
چو داری خوی مردم چون لبیبان
اگر یک زخم دارم بر سر امروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن شد
چو روزی چند را بکتاش دمساز
به راهی رودکی می‌رفت یک روز
اگر بیتی چو آب زر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز اُستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز
ز عشق آن سمنبر گشت آگاه
چو شد بر رودکی راز آشکارا
به خدمت شد روان تا پیش آن شاه
رسیده بود پیش شاه عالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز
مگر از رودکی شه شعر درخواست
چو بودش یاد شعر دختر کعب
شهبش گفتا بگو تا این که گفته است
ز حارث رودکی آگاه کی بود
ز سرمستی زبان بگشاد آنگاه
به صد دل عاشق است او بر غلامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد
اگر صد شعر گوید پر معانی
اگر آن عشق چون آتش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست
چو القصه به شهر خویش شد باز
ولی پیوسته می‌جوشید جانش
که تا بر وی فرو گیرد گناهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه
نهاده بود در دُرّجی به اعزاز
رفیقی داشت بکتاش سمنبر
سرش بگشاد و آن خطاها فرو خواند
دل حارث پر آتش گشت از آن راز
در اوّل آن غلام خاص را شاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام
شه آنکه گفت تا از هر دو دستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد
که داند تا که دل چون می‌شد از وی؟
چنین قصه که دارد یاد هرگز؟
بدین زاری بدین درد و بدین سوز
بیا گر عاشقی تا درد بینی
درآمد چند آتش گرد آن ماه
یکی آتش از آن حمام ناخوش
یکی آتش ز سوز عشق و غیرت

بسی پیغام دادش عاشقانه
سر بیمار پرسیدن نداری
دمی بنشین به بالین غریبان
هزارم هست بر جان ای دل‌افروز
بگفت این و ز خود بی‌خویشتن شد
ز مجروحی به جای خویش شد باز
نشسته بود آن دختر دل‌افروز
بسی دختر از آن بهتر بگفتی
که آن دختر مجاباتش فرستاد
تعجب ماند آنجا رودکی باز
نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
از آنجا رفت تا شهر بخارا
که حارث را مدد او کرد آنگاه
برای عذر حارث نیز حالی
چه می‌گویم بهشتی بد دلفروز
زبان بگشاد آن اُستاد و برخاست
همه بر خواند مجلس گرم شد صعب
که مروراید را ماند که سفته است
که او خود گرم شعر و مست می بود
که شعر دختر کعب است ای شاه
در افتاده‌ست چون مرغی به دامی
به جز بیت و غزل گفتن ندارد
بر او می‌فرستد در نهانی
از او این شعر گفتن خوش نبودی
و لیکن ساخت خود را آن زمان مست
ز خواهر در نهان می‌داشت این راز
نگه می‌داشت پنهان هر زمانش
بریزد خون او بر جایگاهی
فرستاده بر بکتاش آنگاه،
سرش بسته که نتوان کرد سر باز
چنان پنداشت کان دُرّجی است گوهر
به پیش حارث آورد و برو خواند
هلاک خواهر خود کرد آغاز
به بند اندر فکند و کرد در چاه
بتابند از پی آن سیم‌اندام
بزد فصاد رگ اما نبستش
فرو بست از گچ و از سنگ راهش
نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
جهانی را جگر خون می‌شد از وی
چنین کاری کرا افتاد هرگز؟
که هرگز در جهان بوده‌ست یک روز؟
طریق عاشقان مرد بینی
فرو شد زان همه آتش بیک راه
دگر آتش از آن شعر چو آتش
دگر آتش ز رسوایی و حسرت

یکی آتش ز بیماری و سستی
که بنشانند چنین آتش به صد آب؟
سر انگشت در خون می‌زد آن ماه
ز خون خود همه دیوار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش
همه دیوار چون پر کرد ز اشعار
میان خون و عشق و آتش و اشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز
چو شاخی زعفران از پای تا فرق
ببردند و به آبش پاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز
نگارا بی تو چشمم چشمه‌سار است
ز مژگانم به سیلابی سپردی
ربودی جان و در وی خوش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیایی
منم چون ماهی‌ای بر تابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد
تو کی دانی که چون باید نوشتن؟
چو در دوزخ به عشقت روی دارم
چو دوزخ آمد از حق حصه‌ی من
سه ره دارد جهان عشق اکنون
کنون من بر سر آتش از آنم
به آتش خواستم جانم که سوزد
به اشکم پای جانان می‌بشویم
بدین آتش که از جان می‌فرورم
از این غم آنچه می‌آید به رویم
از این خون گر شود این راه باز
از این آتش که من دارم در این سوز
از این اشکم که طوفانیست خونبار
از این خونم که دریاییست گویی
به جز نقش خیال دل‌فرورم
از این دردی که بود آن نازنین را
چو می‌دارد بتم خون خوردنم دوست
بخوردی خون جان من تمامی
کنون در آتش و در اشک و در خون
مرا بی تو سرآمد زندگانی
چو بنوشت این به خون فرمان درآمد
دریغا نه دریغی صد هزاران
به آخر فرصتی می‌جست بکتاش
نهان رفت و سر حارث شبانگاه
به خاک دختر آمد جامه بر زد
از این دنیای فانی رخت برداشت
نبودش صبر بی یار یگانه

دگر آتش ز دل‌گرمی و مستی
که را با این همه آتش بود تاب؟
بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
به درد دل بسی اشعار بنوشت
ز خون هم نیز بسیاری نماندش
فرو افتاد چون یک پاره دیوار
بر آمد جان شیرینش به صد رشک
چه گویم من که چون بود آن دل‌افروز
ولی از پای تا فرقیش به خون غرق
دلی پر خونش زیر خاک کردند
نوشته بود این شعر جگر سوز :
همه رویم به خون دل نگارست
غلط کردم همه آمم ببردی
غلط کردم که بر آتش نشستی
غلط کردم که تو در خون نیایی
نمی‌آیی بدین گرمابه آخر؟
که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
میان سوز و آتش چون نگارد
چنین قصه به خون باید نوشتن
بهشتی نقد از هر سوی دارم
بهشت عاشقان شد قصه‌ی من
یکی آتش یکی اشک و یکی خون
که گه خون ریزم و گه اشک رانم
چو جای تست نتوانم که سوزد
به خونم دست از جان می‌بشویم
همه خامان عالم را بسوزم
همه ناشسته‌رویان را بشویم
همه عشاق را گلگونه سازم
نمایم هفت دوزخ را که چون سوز
دهم تعلیم باران را که چون بار
درآموزم شفق را سرخ‌رویی
بدین آتش همه نقشی بسوزم
ز اشکی آب بر بندم زمین را
ز خونم گر جهان پرگشت نیکوست
که نوشت باد ای یار گرمی
برفتم زین جهان جیفه بیرون
منت رفتم تو جاویدان بمانی
که تا زان بی سر و بن جان برآمد
ز مرگ زار آن تاج سواران
که بخت از زیر چاه آورد بالاش
ببرید و روانه شد هم آنگاه
یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
دل از زندان و بند سخت برداشت
بدو پیوست و کوتاه شد فسانه